

مجموعه حلقه‌ی ساحران

کتاب اول

در جستجوی قهرمانان

مورگان رایس

ترجمه

محمد نوراللهی



انتشارات بهنام

فصل اول

پسر در حالیکه روی بلندترین تپه ماهر کشور مسطح واقع در بخش شرقی سرزمین پادشاهی «حلقه»^۱ ایستاده بود به سمت شمال می‌نگریست و مشغول تماشای نخستین لحظات طلوع خورشید بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد تپه‌های سبز هموار همچون کوهان‌های شتر متشکل از فراز و فرودهایی از دره‌ها و قله‌ها گسترده بود. تعلل پرتوهای گداخته و نارنجی‌رنگ خورشید اول صبح در مه صبحگاهی موجب تالو آنها می‌شد. به نور حالتی جادویی می‌بخشید که با حس و حال پسر جور بود. به‌ندرت پیش می‌آمد که این ساعت بیدار و یا تا این اندازه از خانه دور شود و هرگز تا این ارتفاع صعود نکرده بود، پدرش از فهمیدن این موضوع عصبانی می‌شد، اما این برایش در این روز خاص اهمیتی نداشت. در این روز خاص حاضر به نادیده گرفتن هزاران قانون و سختگیری‌هایی بود که به مدت چهارده سال او را محدود کرده بود. این روز برایش خاص بود. این روز از راه رسیدن سرنوشت او بود.

پسر که ثورگرین^۲ نام داشت از خانواده مک‌لئود^۳ از استان جنوبی در پادشاهی غربی بود که دوستانش او را با نام ساده ثور^۴ می‌شناختند. کوچکترین فرزند از چهار پسر خانواده بود که کمترین محبوبیت را در نزد پدر داشت. او تمام شب را بیدار مانده و با پیش‌بینی این روز خاص آن را سپری کرده بود. از این دنده به آن دنده شد و چرخید. مشتاقانه در انتظار طلوع خورشید بود چرا که چنین روزی هر از چندین سال یکبار اتفاق می‌افتاد و اگر آن را از دست

۱. منظور از حلقه، حلقه محافظی است که بر این سرزمین حاکم است. م

2. Thorgrin

3. McLeod

4. Thor

می‌داد برای همیشه در این روستا گیر می‌افتاد و تا آخر عمر محکوم به نگهداری از گله پدرش می‌شد. این فکری بود که تاب تحمل آن را نداشت. روز نام‌نویسی تنها روزی بود که ارتش پادشاه از میان داوطلبان استان‌ها برای برگزیدن لژیون سلطنتی افراد را دستچین می‌کردند. ثور در تمام طول زندگی‌اش هیچ رؤیای دیگری را دنبال نکرده بود. برای او زندگی فقط یک معنی داشت: پیوستن به «نقره»‌ها. نقره‌ها به نیروهای نخبه شوالیه پادشاه می‌گفتند که به بهترین زره‌ها و سلاح‌های انتخاب شده در سراسر هر دو پادشاهی آراسته بودند و هیچکس نمی‌توانست بدون پیوستن به لژیون وارد جمع نقره‌ها شود. گروهان متشکل از رده‌های سنی چهارده تا نوزده ساله بود و اگر کسی اصیل‌زاده و یا جنگجوی مشهوری نبود، فقط از همین راه می‌توانست به لژیون ملحق شود.

روز نام‌نویسی، تنها استثنا بود؛ اتفاق نادری که هر چند سال یک بار رخ می‌داد: وقتی تعداد افراد در لژیون کاهش می‌یافت، افراد پادشاه تمام سرزمین پادشاهی را برای یافتن آنهایی که می‌خواستند ثبت نام کنند جستجو می‌کردند. همه می‌دانستند که تعداد کمی از افراد غیراصیل انتخاب می‌شوند و همان تعداد اندک در واقع لژیون را تشکیل می‌دهند.

ثور همانجا ایستاده بود و با دقت افق را بررسی می‌کرد. در جستجوی کوچکترین نشانه‌ای از حرکتی بود. او می‌دانست که نقره‌ها باید از این راه یعنی تنها راه روستا استفاده می‌کردند. می‌خواست نخستین فردی باشد که آمدن آنها می‌بیند.

گله‌گوسفندانش معترضانه دورش جمع شدند و با صدای بعبع آزاردهنده خود شروع به همسرایی و او را وادار کردند تا آنها را به محل انتخاب شده برای چرا ببرد. سعی کرد سروصدا و بوی بد را نادیده بگیرد. باید تمرکز می‌کرد. تنها چیزی که تمام این سال‌ها کار بی‌اهمیت و پرمسئولیت مواظبت از گله، پادویی پدر و برادرهای بزرگتر را قابل تحمل می‌کرد اغلب این فکر بود که یک

روز اینجا را ترک می‌کند.

روزی که نقره‌ها از راه می‌رسیدند با انتخاب شدنش همه آنها بی را که او را دست کم می‌گرفتند شگفت‌زده می‌کرد. با یک حرکت نرم سوار بر کالسکه‌شان می‌شد و با تمام این‌ها خدا حافظی می‌کرد.

البته پدرش هرگز او را برای داوطلب لژیون شدن جدی نمی‌گرفت. در واقع او را هرگز برای داوطلب شدن در هیچ‌کاری در نظر نمی‌گرفت؛ در عین حال پدرش تمام عشق و توجهش را نثار سه برادر بزرگتر ثور کرده بود. بزرگترین آنها نوزده ساله بود و پس از او با اختلاف حدود یک سال دو برادر دیگر پشت سر هم بودند. و ثور با آنها سه سال فاصله سنی داشت. طبیعتاً به علت اختلاف سنی کمتر و البته شباهت بیشترشان با یکدیگر و عدم کوچکترین شباهتی با ثور آن سه با هم صمیمی‌تر بودند و کمتر زمانی متوجه می‌شدند که ثور وجود دارد.

از آن بدتر اینکه آنها از او بلندتر، چهارشانه‌تر و قوی‌تر بودند و اگرچه ثور در کنار آنها احساس کوچک بودن می‌کرد و می‌دانست کوتاه قد نیست با این وجود در کنار آنها احساس کوچکی می‌کرد؛ احساس می‌کرد عضلات پاهایش در مقایسه با پاهای بشکه مانند آنها نحیف است.

پدرشان برای تغییر این شرایط هیچ‌گونه اقدامی نمی‌کرد و حتی به نظر می‌رسید که از آن لذت هم می‌برد. او را مسئول مواظبت از گوسفندان و تیزکردن اسلحه‌ها کرده بود و برادرانش برای آموزش دیدن می‌رفتند.

هیچگاه صحبتی نشده بود اما مشخص بود که ثور همه زندگی‌اش را باید در حاشیه باشد. ناچار بود شاهد کسب موفقیت‌های برادرانش باشد. اگر می‌خواست به روش پدر و برادرانش ادامه دهد سرنوشتش این بود که همینجا بماند و توسط دهکده بلعیده شود و حمایتی را که خانواده‌اش از او طلب می‌کردند به آنها می‌داد.

از آن بدتر ثور احساس کرده بود که برادرانش به طرز متناقضی از طرف او

احساس خطر و تهدید می‌کنند و حتی از او متنفر هستند. ثور می‌توانست در هر نگاه و کوچکترین رفتارشان این را ببیند. نمی‌دانست چگونه اما می‌دانست که باعث برانگیختن چیزی در آنها می‌شود. چیزی شبیه ترس یا حسادت. شاید به این علت بود که او با آنها متفاوت بود. شبیه آنها نبود و با رفتار آنها ارتباط برقرار نمی‌کرد. او حتی مانند آنها لباس نمی‌پوشید. پدرشان بهترین لباس‌ها را برای برادرانش تهیه می‌کرد؛ جامه‌های بنفش و ارغوانی، اسلحه‌های طلا کاری شده؛ درحالی‌که ثور همان لباس‌های کهنه و زیر را بر تن داشت.

با این وجود ثور بهترین را از هر آنچه داشت می‌ساخت و راهی برای اندازه کردن لباس هایش پیدا می‌کرد و فراکش را با کمربند به دور کمرش می‌بست و حالا که تابستان فرا رسیده بود آستین‌های لباسش را کنده بود تا بازوان ورزیده‌اش با نسیم نوازش شوند.

آنها با تنها شلوار کتانی زبرش و چکمه‌هایی که از ارزان‌ترین نوع چرم درست شده و با بند به ساق پاهایش بسته شده بودند هماهنگی داشتند. آنها را از چرم‌های کفش‌های برادرانش درست کرده بود و برایش کارایی داشتند. لباسش الگویی کامل از لباس یک چوپان بود. اما رفتارش کمتر به آنها شباهت داشت؛ او لاغر بود، صاف می‌ایستاد و فک و چانه‌ای خوش فرم، گونه‌هایی برجسته با چشمانی خاکستری داشت؛ کاملاً شبیه به جنگجویی بود که در جای اشتباهی قرار گرفته باشد. موهای صاف و قهوه‌ای‌اش درست از پشت گوشش بر پشت سرش تابیده بود و از همه مهمتر چشمانش بود که مانند چشمان ماهی کپوری در نور می‌درخشید.

ثور می‌دانست که برادرانش اجازه دارند امروز را بیشتر بخوابند و بعد از آن غذای دلچسبی به آنها داده می‌شود؛ درحالی‌که او حتی اجازه پیوستن به آنها را هم ندارد؛ آنها با بهترین اسلحه‌ها و دعای خیر پدرشان برای نام‌نویسی می‌روند.

او یک بار سعی کرد که موضوع را با پدرش مطرح کند، اما پدرش حرف را